

پژوهشنامه‌ی ادب غنایی
دانشگاه سیستان و بلوچستان
سال نهم، شماره‌ی هفدهم، پاییز و زمستان ۱۳۹۰
(صص: ۲۱۰-۱۹۱)

عشق و امید در شعر برخی از شاعران معاصر ایران

دکتر احمد رضا کیخای فرزانه*

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه سیستان و بلوچستان

چکیده

عشق و امید از مضامینی است که همواره در شعر شاعران ایرانی مطرح شده است. کارکرد این واژه‌ها در سلامت روانی جامعه و ایجاد زندگی سالم و بدون دغدغه مؤثر است، بویژه در جوامع پر از گرفتاری و تنش امروز، خوشبینی و امید به عنوان کیفیتی اساسی و ارزشی می‌تواند زیر بنای رفیع بسیاری از موانع و معضلات زندگی باشد. با توجه به این مهم، نگارنده بر آن است در این مقاله به تلاش‌های شاعران معاصر که با گسترش این ارزش‌ها توانسته‌اند از آفاق انسان دوستی فرهنگ کهن ما را به چشم اندازهای انسانی جدید پیوند دهند، بپردازد و گوشه‌ای از افکار و اشعار آنان را در برابر ناامیدی و انفعال و نفسی حرمت‌ها و فروداشت‌ها بنمایاند. روش تحقیق در این مقاله بررسی و تحلیل اشعار امید

*Email: keikhayfarzaneh@lihu.usb.ac.ir

تاریخ پذیرش: ۹۰/۵/۱۷

تاریخ دریافت: ۹۰/۱/۱۷

بخش آن دسته از شاعران معاصر است که با وجود تمام ناگواری‌ها و تلخکامی‌های خود، برای لحظاتی مخاطبان خویش را به گلزار فرح بخش امید هدایت نموده‌اند.

واژگان کلیدی: شعر، خوشبینی، امید، معاصر، عشق، انسان.

مقدمه

عشق و امید یکی از چشم اندازهای اساسی در شعر شاعران معاصر است، شاعران با این جانمایه‌های گران سنگ خود را به ابدیت زندگی و عظمت ارزش‌ها پیوند می‌زنند و فردا را امید بخش و نوید دهنده می‌کنند و مردم را از سختی‌ها و مشکلات دور ساخته و آنان را به سوی پایداری و شور و شغف سوق می‌دهند. اغلب شاعران معاصر به یأس تن نداده و امید به آینده و شوق به زندگی را نوید داده‌اند و در بدترین شرایط امید خویش را از دست نداده و با زندگی در می‌آمیخته و همه‌ی آن را خوب و زیبا دیده‌اند، آنان انسان را روح زندگی دانسته و از درون زندگی نقبی به آینده‌ی روشن جهان زده‌اند.

شاعران معاصر رسالت خود را نواختن نغمه‌های شور و امید در جان انسانیت می‌دانند اما نه امیدی کاذب و فریبنده؛ شاعران امروز حتی مرگ را بقا در طبیعت و تداوم چرخش هستی و زندگی بخش خوانده‌اند.

چه بسا که این شاعران نابینای دردها نیستند، بلکه دردها و ناکامی‌ها را دیده و دریافته‌اند ولی بازنتابانده‌اند و بالعکس در اشعارشان واژه‌هایی چون: باران، پنجره و... نمادها و سمبل‌هایی حاکی از نوعی امید و خوشبینی را ارائه داده‌اند تا روح حیات و زندگی خواهی را در خوانندگان شعر خویش بدمند و آنان را به بهتر شدن زندگی امیدوار سازند.

بهار

در یک دوره زمانی خاص شاهد آن هستیم که شاعران کاملاً آگاهانه سختی‌ها و مشکلات را رها کرده و در مقابلشان از خود پایداری نشان می‌دهند و نوعی شور و هیجان را به مخاطب

منتقل می کنند: «بر شو ای رایت روز از در شرق / بشکف ای غنچه صبح از بر کوه / دهر را تاج زر آویز به فرق / کامدم زین شب مظلوم به ستوه / ای شب موحش انده گستر / اندک احسان و فراوان ستمی / مطلع یاس و هراسی تو مگر / سحر محشر و غروب عدمی / ... بخ بخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ / با من دلشده دمسازی کن / تو هم ای دل به ره حق گستاخ / با شباهنگ هم آوازی کن / ای شباهنگ! از آن شاخ بلند / شو یک امشب ز وفا یار بهار / گر بخواهی که شوم من خرسند / یکدم از گفتن حق دست مدار / هان چه گوید بشنو، مرغ ز دور / می دهد پاسخ من، حق حق حق / آخر از همت مردان غیور / شود آباد وطن، حق حق حق» (بهار، ۱۳۸۲: ۴۴۰).

با وجود اینکه شاعر بنا به گفته ی خودش در شب مظلوم جامعه زندگی می کند، از اندوه گستر بودن شب ستمگر ایران اظهار بیزاری می کند و آرزوی صبح و روشنایی و نور و امید را دارد. اما بنا به گفته ی کلیاشتورینا در اینجا، بهار با اولین سطرها با لحنی ارادی، با ریتمی سنجیده و ثابت، روحیه افسرده و خستگی و غم را رها کرده است و نوعی پایداری و ثبات در برابر پیشامدهای ناگوار و بی پایان در او آشکار می شود (کلیاشتورینا، ۱۳۸۰: ۲۸-۲۷).

بهار با سرودن ترانه‌ی ملی در وصف زعمای مشروطه مکرر امید به پیروزی و رحمت حق را در شعرش تکرار می کند: «دوشینه ز رنج دهر بدخواه / رفته سوی بوستان نهانی / تا وارهم از خمار جانکاه / در لطف و هوای بوستانی / دیدم گل های نغز و دلخواه / خندان ز طراوت جوانی / مرغان لطیف طبع آگاه / نالان به نوای باستانی / بر آتش روی گل شبانگاه / هر یک سرگرم زندخوانی / من بی خبرانه رفته ام از راه / از آن نعمات آسمانی / با خود گفتم به ناله و آه / کای رانده ز عالم معانی / با بال ضعیف و پر کوتاه / پرواز بلند کی توانی / بودم در این سخن که ناگاه / مرغی به زبان بی زبانی / این مژده به گوش من رسانید / کز رحمت حق مباش نومید» (بهار، ۱۳۸۲: ۱۳۳).

و یا در قصیده ی بهاریه ای که در سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده است در عشق و خوشی می گوید: «گشاده روی بهار، ای گشاده روی بهار / شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار / بهار آمد و سنبل برآمد از لب جوی / به بوی زلف تو ای شمس بتان بهار / تو از بهار فزونی بتا،

به رنگ و به بوی / خود اینکه گفتم از من بسی شگفت مدار / بهار گیتی روزی دو بیش خرم
نیست / بهار روی تو را خرمی بود هموار / به جز تو ای به دوزخ رشگ لعبتان چگل / ندیده هیچ
کس اندر به هیچ شهر و دیار...» (بهار، ۱۳۸۲: ۲۰۴).

نیما یوشیج

در شعر نیما عشق و زندگی نمود ناب و نهایی همبستگی آدمیان است. انسان به شیوه ای
سطحی و تصادفی، و با تفکری صرفاً درون گرایانه به دیگری نمی پیوندد. رابطه ای بی واسطه
چشم انداز زندگی اوست. از این رو نیما در شعر، بویژه در شعرهای عاشقانه می کوشد یگانگی
با انسان را و این همانی با طبیعت را به هم ترکیب کند (محمد مختاری، ۱۳۷۱: ۲۶۴).
تحمل تنهایی برای نیما سخت و طاقت فرساست و عشق و امید چشم انداز اصلی اوست.
عشق به نوع انسان در سراسر شعر نیما موج می زند، عشق به انسان در کلیت خود روح غنایی
شعر او را سرشار کرده است.

نیما با آن قلب مهربان و عاطفه ی انسانی نیرومند خود از یاد دوستان و معلمان خویش
لذت می برد و حتی می گوید در لحظه های دلتنگی از آن جرأت و روشنایی می گیرد: «یاد
بعضی نفرات روشنم می دارد / قوتم می بخشد / ره می اندازد / و اجاق کهن سرد سرایم / گرم
می آید از گرمی عالی رهشان / نام بعضی نفرات / رزق روحم شده است / وقت هر دلتنگی /
سویشان دارم دست / جرأت می بخشد / روشنم می دارد» (نیما یوشیج، ۱۳۸۳: ۶۵۰).

و یا در جایی دیگر می گوید: «به رخم می خندد، می خندد / می دهد خنده ی او ره به
امید / همچو پای آبله ی راه دراز / در بیابان ز دم صبح سپید / خنده اش با دل دارد پیمان / با دل
خود دل من می بندد / چو به روی من می خندد او / هرچه ام می خندد، می خندد». (همان: ۶۵۸)
و یا در قسمتی دیگر از اشعارش آرزو می کند که دور از نامحرمان زندگانی را به شادی
بگذراند: «می دهم من به در و بام تو رنگ / بر تو تا وقت تو دارم شیرین / و شبستان توماند
روشن / به فرود آورم افکنده به بند / چشمه روشنی چرخ بلند / تا ترا سازم تن پوش / اندر اندازم

از جرم تکان داده ی ابری که به صبح روشن / بر سریر دریا است / مایه ای را که برآزد به تنت
پیراهن / هر چه زآن من خواهد شدن آن تو / نه تردید در آن! آنچه سود من با گردش آب / و
آنچه گنج من در خطه دریای گران / ما در آن نقطه ی دور از هر نامحرم با هم / کرد خواهیم به
شادی گذران» (همان: ۵۴۳).

و یا: «در ساحت دهلیز سرای من و تو / مردی ست نشسته از برش مشعل نور / هر روز و به
هر شب از برای من و تو / دربر بگشاده نقشه ای زین شب دور / انگیزخته از نهادش / رگهای
صدا / یک خنده از لبانش / یکدم شده وا» (همان: ۴۵۵).

احمد شاملو

رضایت از بازیافتن معشوق به جای همه چیز و همه کس جان مایه ی اصلی شعر اوست.
عشق آینه ای می شود تا شاعر در آن به همه ی دردها و عظمت های خویش بنگرد و خود را
به ابدیت زندگی و عظمتی دیگر گون رساند. «روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد /
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت / روزی که کمترین سرود / بوسه است / و هر انسان /
برای هر انسان / برادری است / روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند / قفل / افسانه
ایست / و قلب / برای زندگی بس است / روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است...»
(شاملو، ۱۳۸۸: ۲۰۱).

عشق عریانی روح شاعر را به مهر می پوشاند و این را نوید می دهد که فردا روز امید
بخشی است. مهر او نبرد افزاری می شود تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه افکند. حضور عشق
بهشتی است که گریز از جهنم را توجیه می کند.

م. آزاد در مصاحبه ای می گوید: «شاملو معتقد بود شاعر وظیفه اش بسیار فراتر از اینهاست
که به یأس تن دهد. او باید امید آینده و شوق زندگی را منعکس کند...» (حریری، ۱۳۶۷: ۱۲).
وی به زندگی بیشتر از مرگ اهمیت می داد. و معتقد بود تشخیص ماهیت زندگی و شناخت آن
باعث می شود که انسان حتی در بدترین شرایط هم به آن اعتماد کند و امید خود را از دست

ندهد. ماحصل این اعتماد، حس خرسندی و رضایت از زندگی است. «پنداشتم که من اکنون همه چیز زندگی را به دلخواه خود یافته‌ام» یا در جای دیگر می‌گوید: «مایه‌ی آسایش زندگی خود را یافته بودم/ همه چیز زندگی را به دلخواه خویش به دست آورده بودم»؛ شور و نشاط زندگی با اوست و شوق ادامه‌ی زندگی را از دست نمی‌دهد، آن قدر با زندگی می‌آمیزد که خود را روح دریا، روح عشق و روح زندگی می‌داند: «روح دریا، روح عشق و روح زندگی هستم» و این بار از درون زندگی دریچه‌ای تازه می‌گشاید تا بتواند از زاویه‌ای پر مهر به آینده‌ی جهان بنگرد.

شاملو به عشق و خوبیها دل داده است و معتقد است که این عشق است که انسانها را دوست دارد و انسان خویشاوند عشق و خداست: «نازنین! جامه‌ی خوب ات را بپوش/ عشق، ما را دوست می‌دارد/ من با تو رؤیای ام را در بیداری دنبال می‌گیرم/ من شعر را از حقیقت پیشانی تو در می‌یابم/ با من از روشنی حرف می‌زنی و از انسان که خویشاوند همه‌ی خداهاست/ با تو من دیگر در سحر رؤیاهای ام تنها نیستم» (شاملو، ۱۳۸۰: ۲۲۰).

و یا می‌گوید: «در گذرگاه ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم/ من برگ را سرودی کردم/ سرسبزتر ز بیشه/ من موج را سرودی کردم/ پر نبض تر ز انسان/ من عشق را سرودی کردم/ پر طبل تر ز مرگ/ سرسبزتر ز جنگل/ من برگ را سرودی کردم/ پر تپش تر از دل دریا/ من موج را سرودی کردم» (همان: ۴۳۹).

شاملو حقیقت آفرینش انسان را از شعشعه و تجلی عشق می‌داند که آفتاب وار می‌درخشد و انسان در روشنای آن ظاهر می‌شود: «ناگهان/ عشق/ آفتاب وار/ نقاب برافکند/ و بام و در به صوت تجلی در آکند/ شعشعه‌ی آذرخش وار/ فروکاست/ و انسان/ برخاست» (همان: ۱۰۰۴).

و یا وعده‌ی دیدار یار را که بهترین لحظات عمرش محسوب می‌شود، در فراسوهای عشق قرار می‌دهد: «در فراسوهای عشق/ تو را دوست می‌دارم/ در فراسوهای پرده و رنگ/ در فراسوهای پیکرهای مان/ با من وعده‌ی دیداری بده» (همان: ۵۰۰).

سیمین بهبهانی

شعر سیمین رهایی را در عشق می داند و قدم در این راه پرمخاطره می گذارد و آن را می پوید. وی حرف دل خود را صمیمانه بیان می کند و همه ی مردم جهان را مخاطب قرار می دهد او احساسات خود را به خوبی بیان می کند، زیرا در بیان احساسات خود، مهر مادرانه ی خود را دخیل می سازد.

وارد کردن احساس مادرانه در بیان اشعار، حاکی از خوش بینی اوست و او که از جامعه خود دلگیر است با بیان این مضامین می خواهد روی دیگر سکه را هم به ما نشان دهد و بیان می کند که در کنار بدی ها و سختی ها، خوشی ها هم وجود دارد (یوسفی، ۱۳۷۳: ۷۵۴).

وقتی محبت دیگران در درون انسان جای می گیرد همه جا را خوب و زیبا می بیند و سیمین نیز در این بیان خود همه ی مردم جهان را در احساسات خود دخیل می کند و به همه ی آنها مهر و محبت و آفری دارد. اما رابطه ی بین محبت و خوش بینی چیست؟ در پاسخ به این سؤال باید گفت انسانی که دیگران را دوست دارد و با محبت و گشاده رویی با آنها برخورد می کند، در حقیقت نسبت به انسان و اجتماع خوش بین است (ابومحبوب، ۱۳۸۲: ۷۳-۷۲).

در بیان شادمانه ی او کولی مظهر و نماد حرکت و جوشش است و موجب می شود که دیگران نیز همراه با او به پا خیزند. حرکت او حرکتی بیدارگرانه است و دلنشین و چون از عمق وجود او پدیدار می شود موجب می شود که همه جا را سبزی و خرمی فرا گیرد؛ «با قدم های کولی/ دشت بیدار می شد/ با زلال نگاهش/ برکه سرشار می شد/ لب ز هم باز می کرد/ کهکشان می درخشید/ موی بر چهره می ریخت/ آسمان تار می شد» (بهبهانی، ۱۳۸۴: ۶۴۱).

او مهر و محبت را سرلوحه ی کار خود قرار می دهد و از همه ی انسان ها می خواهد مهربانانه ببندیشند و فکر کنند. «هر که پشیمان است، هر که از کینه بیزار است، هر که سر آستی دارد، اگر گلی بکارد جهان گلستان می شود. جنگ بس! کینه بس! خشونت بس! از خدا می خواهم تازه ترین زخم دار این خشونت ها شفا یابد و هر چه زودتر به زندگی بازگردد. با دا که مهر بکارید و شادی بدروید» (همان، ۱۳۷۹: ۲۵۷).

این سوار که از پس این شعر در کارهای سیمین جا به جا رخ می نماید و غالباً «شہسوار» خوانده می شود، تجسمی از امیدهای ماست - عمو نوروز، مهدی موعود و شاید هم این ناجی و آن منجی همان است که روزی در شعر «کسی که مثل هیچ کس نیست» فروغ جلوه کرد (دهباشی، ۱۳۸۴: ۴۲۸).

او برای همه خوشی و شادی را آرزو می کند و این دعایی است که او در حق همگان می کند؛ زیرا اشعار او همگانی است و همه را در برمی گیرد. «می روی شاد باد پروازت / می روی، سبز باد آوازت / زهره، الماس خوش تراش نهاد / در گلوگاه نغمه پردازت / رقص امواج هفتگانه ی نور / می تراود ز پرده ی سازت» (بهبهانی، ۱۳۸۴: ۶۱۱).

اگر شادی و خوشی وجود انسان را فرا گیرد، اقبال و بخت نیک نیز به او روی می آورد و حتی چهره اش شاداب می شود. «می رقصد از نشاط بهاری / سبزینه در بلور نگاهم / می جوشد از طراوت جاری / خون در رگان سرخ و سیاهم» (همان: ۸۰۲).

بهار و سرسبزی آن روح خسته ی آدمی را پر از نشاط و شادمانی خواهد کرد و دل های خسته را سرسبزی و طراوتی دوباره خواهد بخشید و گرمی و طراوت جایگزین سردی و افسردگی خواهد شد. در این جاست که سیمین می سراید: «چون درخت فروردین پر شکوفه شد جانم / دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟ / ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر / ورنه این چنین پر گل، تا سحر نمی مانم / لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد / صدف بهار گرمی زا، سرزد از زمستانم» (همان: ۲۹۶).

«جوجه هایم! نغمه خوانی ها کنید / در کنارم شادمانی ها کنید / بازم بوی بهار آورده باد / آشیان را غرق گل ها کرده باد» (همان: ۳۵۹).

عاشقانه های سیمین سرشار از امید بخشی و شادی است. او از لحظه هایی که در راه عشق سپری نشده اند و بیهوده به هدر رفته اند گله و شکایت دارد و آرزو می کند که ای کاش زمان های از دست رفته را بازیابد.

عشق شاداب کننده است و سرخی عشق در درون هر کسی اگر جریان یابد ویران کننده است و او را از خود بیخود و مدهوش می کند، نغمه هایی که در درون عشق وجود دارد، گوشی را طلب می کند که مشتاق شنیدن این نغمه ها باشد و توانایی دریافت آن را نیز داشته باشد. تنها عشق است که جاودان می ماند و جز عشق همه فناپذیر هستند و این عشق است که چهره ی وجودی عاشقان را گلگون می کند. سیمین نیز چنین مضمونی را بیان می کند و می گوید: «چهره ام تازه چو برگ گل ناز است هنوز/ نگهم غنچه ی نشکفته ی راز است هنوز/ به درنگی دل ما شاد کن، ای چنگی عشق! / که بسی نغمه درین پرده ی ساز است هنوز» (همان: ۱۴۰).

سیمین در بیان مضامین عاشقانه ی خود از بیان مضامین سستی نیز خودداری نمی کند. هوای عشق و موهبت عشق او را فرا گرفته است و او در راه عشق خود را خاکسار و متواضع می بیند. «بیا بیا که به سر، باز هم، هوای تو دارم/ به سر هوای تو دارم، به دل وفای تو دارم/ مرا سری ست پر از شور و التهاب جوانی/ که آرزوی نثارش به خاک پای تو دارم» (همان: ۱۵۸).

عشق است که پایداری انسان را در مقابل سختی ها بالا می برد و از او موجودی می سازد که حتی در موانع سرسخت نیز راه خود را پیدا می کند. «نیمی از راه مانده ست/ وقت افتادنت نیست/ وام کن جان دیگر/ جان اگر در تنت نیست/ اسب آهوتک من! / از چه افتادی از پا! / من تو را می کشانم/ گر سر رفتنت نیست/ هیچ اگر جان تو را نیست/ نیمه جانی مرا هست/ نیم آن نیمه از تو؟ / غربتی ما منت نیست» (همان: ۱۰۶۷).

با آمدن معشوق گرفتگی خاطر تبدیل به شادمانگی می شود و خستگی از وجود عاشق خسته دل رخت بر می بندد و آن زمانی است که بر قدم های معشوق نثار باید ریخت. «خسته مشو، دلا، دلا، / موسم کار می رسد/ باز شکاریم تویی، / وقت شکار می رسد/ چابک و چیره شو، دلا! / مشعل خیره شو، دلا! / زن که به نیمه شب ز ره/ خیل و سوار می رسد/ باش ترانه ساز من/ ساز و دهل نواز من: / هلله کن که از سفر/ موکب یار می رسد/ باش خزینه ی زرم/ حقه و درج گوهرم/ یار چو می رسد ز ره، / وقت نثار می رسد» (همان: ۴۰۱).

«من با توام ای رفیق! با تو! / همراه تو پیش می نهم گام / درشادی تو شریک هستم / بر جام تو می زنم جام» (همان: ۹۶).

سهراب سپهری

شعر رنگارنگ سهراب نغمه های شور و امید و شوق را در جان انسان ها زمزمه می کند، نغمه هایی واقعی که بشر را به زندگی حقیقی هدایت می کند. سهراب با استفاده از صور خیال و تعبیرات رنگارنگ و بدیع، افقهای تازه ای را به روی خوانندگان خود می گشاید. سپهری با گذراندن مفاهیمی چون زندگی، عشق، مرگ و... از دستگاه ویزه ی اندیشگی و زیبا شناسی اش، هستی شناسی نوینی در شعر غنایی معاصر فارسی پدید آورده است. سهراب از هیچ کوششی در ترسیم جهان با رنگ خوشبینی فروگذار نمی کند: «زندگی رسم خوش آیندی ست / زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ / پرشسی دارد اندازه ی عشق / زندگی چیزی نیست که لب تاقچه ی عادت / از یاد من و تو برود...» (سپهری، ۱۳۶۸: ۲۸۹).

در نگرگاه امیدوارانه سهراب مرگ بقا در طبیعت و تداوم چرخش هستی ست. سهراب مرگ را زیبا و زندگی بخش می بیند و آن را پایان کار کبوتر نمی داند: «مرگ پایان کبوتر نیست / مرگ وارونه یک زنجره نیست / مرگ در ذهن افاقی جاریست / مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد / مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید / مرگ با خوشه ی انگوری می آید به دهان / مرگ در حنجره سرخ - گلو می خواند / مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است / مرگ گاهی ریحان می چیند / گاه در سایه نشسته است و به ما می نگرد / وهمه می دانیم / ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است» (همان: ۲۹۶).

نگاه سپهری لبریز از عشق و آرامش و آشتی است شعر او تجلی نگاهی بی دغدغه و آسوده از اضطراب و ناکافی و ناآرامی نسبت به هستی و به زندگی است، با آن که سهراب نابینای دردها نیست، دردها و ناکامی ها را دیده و دریافته، بندرت در شعرش بازتابنده است (شریفیان، ۱۳۸۷: ۱۲۲).

آرمان سپهری برای مردم آشتی و آشنایی، دوستی و عشق ورزی است؛ پس از این روست که مژده می دهد: «روزی/ خواهم آمد و پیامی خواهم آورد/ پای هر پنجره شعری خواهم خواند/ هر کلاغی را کاجی خواهم داد/ آشتی خواهم داد/ آشنا خواهم داد/ راه خواهم رفت/ نور خواهم خورد/ دوست خواهم داشت» (سپهری، ۱۳۶۸: ۳۳۸).

در شعر سپهری نمادهایی وجود دارند که در سایه آنها می توان به نوعی امید و خوشبینی رسید؛ مانند:

باران: که در شعر سهراب نماد تطهیر و شویندگی و طراوت است و می تواند همه‌ی بدی ها را بشوید و به پاکی و صفا تبدیل کند. «با همه ی مردم شهر زیر باران باید رفت/ دوست را باید زیر باران دید/ و عشق را باید زیر باران جست/...» (همان، ۱۳۸۱: ۲۹۲).

و یا پنجره؛ که نماد ارتباط متقابل بین ما و فضای بیرون است و ما در پی آن هستیم که با عبور به سوی خارج، امید و روشنی کسب کنیم و با جهان ماورا ارتباط برقرار کنیم. به عبارتی دیگر دریچه ای از آگاهی و معرفت انسان به سوی افق های تازه می باشد. «یک نفر آمد که نور صبح مذاهب/ در وسط دگمه های پیرهش بود/ و از علف خشک آیه های قدیمی/ پنجره ای می یافت» (همان: ۲۷۵).

سپهری محیطی را که در آن بود نمی پسندید و به دنبال محیطی والاتر و در انتظار آن بود. آینده را زیبا می دید و نگاهی خوش بینانه به آن داشت: «پشت دریاها شهری است/ که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است/ بام ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می نگرند/ دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی است/ مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند/ که به یک شعله، به یک خواب لطیف» (همان: ۳۶۴).

شاعر با خوش بینی تمام به آرمان های خود امید دارد و چه محکم می گوید: «قایقی خواهم ساخت/ خواهم انداخت به آب».

او به تمام مخاطبان، به تمام آنهایی که پیامش را می شنوند می گوید: «پشت دریاها شهری است! قایقی باید ساخت» (همان، ۱۳۸۷: ۱۰۰).

خدای سهراب مهربان است و پر است از زیباترین تصویرهای ذهنی و امید بخش و مثبت: «و خدایی دارم که در این نزدیکی است/ لای این شب بوها/ پای آن کاج بلند / روی آگاهی آب/ روی قانون گیاه» (همان، ۱۳۸۱: ۲۷۲).

سهراب با یادآوری خوبیهای زندگی گل امید را در باغ اندیشه ی شنونده می کارد: «زندگی خالی نیست/ مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست/ آری تا شقایق هست، زندگی باید کرد/ در دل من چیزی هست، مثل یک بیشه نور/ مثل خواب دم صبح/ و چنان بی تابم که دلم می خواهد/ بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه» (همان: ۳۵۱-۳۵۰).

«روشنی، من، گل، آب/ ابری نیست/ بادی نیست/ می نشینم لب حوض/ گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب / پاکی خوشه ی زیست/ مادرم ریحان می چیند/ نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی ابر، اطلسی هایی تر/ رستگاری نزدیک: لای گل های حیاط / نور در کاسه ی مس، چه نوازش ها می ریزد! نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می آرد/ پشت لبخند پنهان هر چیز/ روزنی دارد دیوار زمان که از آن، چهره ی من پیداست» (همان: ۳۳۶).

سهراب می خواهد با نفی عادت ها و تازه کردن نگاه تعینات را از میان بردارد. چون وقتی تعینات از میان برداشته شوند همه چیز در هم گره می خورند، و یگانه می شوند، دیگر شب مظهر پلیدی نمی شود، کرکس هم مانند کبوتر زیبا می شود، گل شبدر با لاله قرمز همسان می شود. همه چیز در زنجیره ی بزرگ هستی جای می گیرد و فقدان یک چیز نظم زنجیره را به هم می ریزد. «و نگوئیم که شب چیز بدی است/ و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.../ و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید/ و کتابی که در آن پوست شبم تر نیست/ و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند/ و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد/ و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون/ و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت/ و اگر فنج نبود لطمه می خورد به قانون درخت/ و اگر مرگ نبود دست ما پی چیزی می گشت/ و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده ی پرواز دگرگون می شد/ و بدانیم که پیش از مرجان خلئی بود در اندیشه ی

دریاهها؛ در این شعر سهراب به زیبایی خوشبینی خود را به تمام عناصر و موجودات نشان می دهد (حسینی، ۱۳۷۹: ۲۲).

مهدی اخوان ثالث

اخوان در عشق و عشق ورزی، روی دیگر زندگی را با همان تری و ترانگی، طراوت و نشاط می بیند. این عشق چندان از حضور جامعه مجرد است که فضا سازی آن نیز غالباً یک فضا سازی تابع عاطفه ی لحظه ای عاشق است و این نوع عشق ورزی انگار در چنان محیطی نمی گذرد که شاعر عمرش را در آن گذرانده است. محیطی که به شهادت شعرهایش پر است از پلیدی و تباهی (مختاری، ۱۳۷۱: ۵۱۳).

«سر کوه بلند آمد حبیبم/ بهاران بود و دنیا سبز و خرم/ در آن لحظه که بوسیدم لبش را/ نسیم و لاله رقصیدند با هم» (کاظمی، ۱۳۷۸: ۳۳۱).

شاعر هنگامی که با معشوق است، انگار دیگر آن اسیر و غریب در وطن یا تپیا خورده در جهان نیست، به آینده ی زندگی خویش امیدوار است. اخوان آن یک دم وصل را چنان ترسیم و تجسم کرده است که انگار جهان هرگز دچار نابسامانی و اندوه نیست.

«و اما بی خبر بودیم با شور و شباب و روشنای عشق/ که این چندم شب است از ماه؟/ و پیش از نیمه شب، یا بعد از آن، خواهد دمید از کوه؟/ و خواهد بود،/ طلوعش با غروب، زهره، یا ظهر زحل همراه؟ / چرا که در دل ما آفتاب بی زوال روز و شب می تافت» (اخوان ثالث، ۱۳۶۹: ۲۴۷).

پیوستگی و یگانگی امید در شعر اخوان، شاعر و معشوقی را به فراز اوجی از بی نیازی استغنا و برخورداری از کار مایه ی هستی می رساند که قطب و مدار هستی می شوند؛ «در ما بود و گرد ما/ طواف کهکشان ها و مدار اختران روشن هر شب/ و از ما و برای ما/ طلوع طلعت روشن ترین کوکب» (همان: ۲۴۷).

فروغ فرخزاد

شعر فروغ به رغم نومیدی و خشم و عصیانی که از بیش تر آثارش دریافت می شود، سرشار از حس زندگی است و با تصور آینده ای بهین در انتظارنجات دهنده ای ماورایی است: «من خواب دیده ام که کسی می آید/ من خواب یک ستاره قرمز دیده ام/ کسی می آید/ و مثل آن کسی است که باید باشد/ کسی که آمدنش را/ نمی شود گرفت/ و دستبند زد و به زندان انداخت» (فرخزاد، ۱۳۸۳: ۱۵۳-۱۵۴).

یکی دیگر از خوش بینی های شعر فروغ عشق است. او با اینکه در زندگی اش سختی های فراوان دیده اما روحیه ی لطیفی دارد که می تواند با استفاده از آن احساسات خود را به خوبی بیان کند. چنین روحیه ی لطیف در جای جای دیوان فرخزاد مشاهده می شود؛ «آسمان همچو صفحه ی دل من/ روشن از جلوه های مهتاب است/ امشب از خواب خوش گریزانم/ که خیال تو خوشتر از خواب است» (همان، ۱۳۸۱: ۸۰).

فروغ در جستجوی ایمان است و برای این منظور از عشق کمک می گیرد. عاشقانه های او در شعرهای آخرین و نیز در دفتر «تولد ی دیگر» دلیل این موضوع است.

فروغ در این کتاب از عشق سخن می گوید: عشقی که او را به امید می رساند و امیدی که بهار و زیبایی های طبیعت را برای او پررنگ تر می کند و او در این بهار زیبایی ها از سخن گفتن باز می ماند، اما گنجشکان زبان او می شوند و احساسات او را با شوری عاشقانه بیان می کنند: «می آیم، می آیم، می آیم/ و آستانه پر از عشق می شود/ و من در آستانه ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد» (همان، ۱۳۸۳: ۸۳).

و: «من از گفتن می مانم، اما زبان گنجشکان/ زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعت است/ زبان گنجشکان یعنی: بهار، برگ، بهار/ زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر، نسیم/ زبان گنجشکان در کارخانه می میرد» (همان: ۱۰۹).

در عشق میان فروغ و معشوقش سخن از نوری امید بخش است و پنجره های باز و هوای تازه، و در فرجام شاعر و معشوقش از پیوستگی و یگانگی دستان عاشق شان پلی می سازند بر

فراز تیرگی ها و تاریکی ها: «پلی می سازند، بر فراز تیرگی ها و تاریکی ها/ سخن از دوستان عاشق ماست/ که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم/ بر فراز شب ها ساخته اند» (بهفر، ۱۳۸۱: ۱۸۶).

گاهی شاعر به این باور دست می یابد که در زمزمه ها و دعاهاى مادر، ترنم خوشبختی او شکل می گیرد: «آه، چه سبک بود پاییز/ که من بی مادرم/ با فراموشی عطر کتاب دعایش/ خوشبختی را باور کردم» (یزدانی، ۱۳۷۸: ۱۹۴-۱۹۵).

فروغ از کسی سخن می گوید که آمدن او روح امید را در تمام وجودش شعله ور می کند کسی که فروغ به خاطر او هرکاری انجام می دهد تا فقط او بیاید و فروغ با دیدن او روح و روانش از نور امید پر شود و او که بیاید همنفس با فروغ می شود فروغ با او سخن می گوید با او نفس می کشد و با او زندگی را از سر می گیرد: «من پله های پشت بام را جارو کرده ام/ و شیشه های پنجره را هم شسته ام/ چرا پدر فقط باید/ در خواب، خواب ببیند/ من پله های پشت بام را جارو کرده ام/ و شیشه های پنجره را هم شسته ام/ کسی می آید/ کسی می آید/ کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست/ در صدایش با ماست» (فرخزاد، ۱۳۸۳: ۱۹۳).

و: «و اسمش آن چنان که مادر/ در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند/ یا قاضی القضاات است یا حاجت الحاجات است» (همان، ۱۳۸۱: ۲۷۵).

آفتاب و نور در شعر فروغ رمز خوش بینی و امید است. او در جاهای مختلف از نور و روشنی سخن گفته است او از نور و آفتاب و روزنی سخن می گوید که می تواند باری او نجات دهنده از بیم ها و ناامیدی ها باشد او از کسی می گوید که از سرزمین نور و روشنی پای به هستی او می گذارد و او را به سرزمین شادی ها می برد و او در آن سرزمین است که از ناامیدی های خود رها می شود: «تو آمدی ز دورها و دورها/ ز سرزمین عطرها و نورها/ نشانده ای مرا کنون به زورقی/ ز عاج ها، ز ابرها، بلورها/ مرا ببر امید دلنواز من/ ببر به شهر شعرها و شورها» (همان، ۱۳۸۳: ۱۱).

با وجود این نور و روشنایی است که تاریکیها در وجود فروغ کم رنگ و کم رنگ تر می شود و مانند شرابی است که او را سرمست می کند و خواب شیرینی را که مدتهاست فروغ به دنبال آن می گردد نصیب او می کند. «نگاه کن که موم شب به راه ما/ چگونه قطره قطره آب می شود/ صراحی سیاه دیدگان من/ به لای لای گرم تو/ لبالب از شراب خواب می شود/ به روی گاهواره های شعر من/ نگاه کن! تو میدمی و آفتاب می شود» (همان، ۱۳۸۳:۱۳).

وقتی که نور و روشنی فروغ را فرا می گیرد حتی از حقیرترین چیزها نور و روشنی بر می دمد: «من این جزیره سرگردان را/ از انقلاب اقیانوس/ و انفجار کوه گذر داده ام/ و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود/ که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد» (شمیسا، ۱۳۷۶:۷۵).

چراغ هم یکی از عوامل نوردهی است و در شعر فروغ به عنوان رمز خوشبختی بیان شده است و او به دنبال کسی است که خوشبختی را برای او به ارمغان بیاورد؛ «تو با چراغهایت می آمدی به کوچه ی ما/ تو با چراغهایت می آمدی/ وقتی که بچه ها می رفتند/ و خوشه های افاقی می خوابیدند/ و من در آینه تنها می ماندم/ تو با چراغهایت می آمدی» (فرخزاد، ۱۳۸۳:۸۵).

و یا: «اگر به خانه ی من آمدی/ برای من ای مهربان چراغ بیار/ و یک دریچه که از آن/ به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم» (همان، ۱۳۸۱:۲۰۴).

خاطره های خوش فروغ همیشه در ذهنش تداعی می شوند و رمزهایی که برای آنها به کار می برد همه از سرسبزی و حیات حکایت دارند، زیرا می خواهد این خاطرات برای همیشه در ذهن و فکر او باقی بمانند و هیچگاه محو و نابود نشوند؛ «دست هایم را در باغچه می کارم/ سبز خواهد شد می دانم، می دانم، می دانم/ یعنی در خاطرات خود زنده خواهم ماند» (شمیسا، ۱۳۷۶:۷۳).

و: «ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم/ در نگاه شرم آگین گلی غمناک/ و بقا را در یک لحظه ی نامحدود/ که دو خورشید بهم خیره شدند» (فرخزاد، ۱۳۸۱:۲۱۸).

دریچه ای که فروغ از درون آن به بیرون نگاه می کند محدود است اما فضای خارج از این دریچه وسعتی به پهنای دریا و آسمان دارد او از این دریچه همه چیز را زیبا می بیند و سعی می کند زیباندیش باشد؛ «به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد/ به جویبار که در من جاری بود/ به ابرها که فکرهای طویل بودند/ به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من/ از فصل های خشک گذر می کردند» (همان: ۲۳۸).

پنجره ای که فروغ از آن سخن می گوید همه چیز اوست این پنجره برای او نهایت همه چیز است و اگر فروغ آن را داشته باشد برای او کفایت می کند: «یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را/ از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم/ سرشار می کند/ و می شود از آنجا/ خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد/ یک پنجره برای من کافیست» (همان، ۱۳۸۳: ۱۲۱).

نتیجه

شعر معاصر ایران در دنیای پر از گرفتاری امروز موضوع امید و خوشبینی را به عنوان زیربنای ارزشی حرکت و پیشرفت و به عنوان کیفیتی اساسی برای ایجاد زندگی آرام و به دور از دغدغه مطرح کرده است و در این جهت عشق را برای رسیدن به امید مؤثر می داند. شعر معاصر ایران توانسته است این ارزش ها را تا آفاق انسان دوستی و فراتر از همه مرزهای جغرافیایی دنیا و به دور از تعصبات مذهبی و قومی و وطنی گسترش دهد و انسانیت را در برابر انفعال و نومیدی و نفی حرمت ها و انکار ارزش ها پایدار سازد و فردایی امید بخش و نوید دهنده را حتی در بدترین شرایط زندگی تحمیلی دنیای ماشینی ارائه دهد.

شعر معاصر ایران پیام آشتی، جوشش، اعتماد، حس خرسندی و رضایت از زندگی و نغمه شور و نشاط است و نمادها و سمبل های آن حاکی از نیک بختی و اقبال و امید است. در شعر

معاصر ایران بیش از مرگ به زندگی پرداخته شده است و برای رسیدن به زندگی و تداوم آن از معبر عشق و دوستی انسانی گذشته اند.

در شعر معاصر ایران اغلب شاعران هرچند نسبت به گرفتاری‌ها و سختی‌های زندگی کاملاً آگاه بوده اند، ولیکن به یأس تن نداده اند و از درون مشکلات نقبی به دنیای روشن و زندگی بخش و آینده‌ای سرشار از امید زده اند.

منابع

- ۱- ابومحبوب، احمد (۱۳۸۲) گهواره ی سبز افزا. زندگی و شعر سیمین بهبهانی. تهران: ثالث.
- ۲- اخوان ثالث، مهدی (م. امید) (۱۳۶۹) گزینه اشعار. تهران: انتشارات مروارید.
- ۳- بهار، محمد تقی (۱۳۸۲) دیوان اشعار. تهران: نشر آزاد مهر.
- ۴- بهبهانی، سیمین (۱۳۷۹) کلید و خنجر. تهران: سخن.
- ۵- بهبهانی، سیمین (۱۳۸۴) منتخب هفت دفتر شعر. تهران: سخن.
- ۶- بهفر، مهری (۱۳۸۱) عشق در گذرگاههای شب زده. تهران: هیرمند.
- ۷- حریری، ناصر (۱۳۶۷) هنر و ادبیات امروز (گفت و شنودی با محمود شرف آزاد تهرانی). چاپ دوم. انتشارات کتاب سرای بابل.
- ۸- حسینی، صالح (۱۳۷۹) نیلوفر خاموش. نظری به سهراب سپهری. چاپ اول. مشهد: انتشارات دیبا.
- ۹- دهباشی، علی (۱۳۸۴) زنی با دامنی شعر. تهران: نگاه.
- ۱۰- سپهری، سهراب (۱۳۶۸) هشت کتاب. تهران: نشر طهوری.
- ۱۱- _____ (۱۳۸۱) هشت کتاب. تهران: نشر طهوری.
- ۱۲- _____ (۱۳۸۷) خانه دوست کجاست. تهران: نشر مرسل.
- ۱۳- شاملو، احمد (۱۳۸۰) مجموعه آثار دفتر یکم: شعرها. تهران: انتشارات زمانه.
- ۱۴- شاملو، احمد (۱۳۸۸) پژواک شعر نو. تهران: انتشارات پایریک.
- ۱۵- شریفیان، مهدی (۱۳۸۷) گردش سایه ها. همدان: انتشارات دانشگاه بوعلی سینا.
- ۱۶- شمیسا، سیروس (۱۳۷۶) نگاهی به فروغ. تهران: مروارید.
- ۱۷- فرخ زاد، پوران (۱۳۸۱) کسی که مثل هیچ کس نیست. تهران: کاروان.
- ۱۸- فرخ زاد، فروغ (۱۳۸۱) دیوان شعر. تهران: دنیای تمدن سبز.
- ۱۹- _____ (۱۳۸۳) تولدی دیگر. مترجم اسماعیل سلامی. تهران: زبانکده.

- ۲۰- کاظمی، مرتضی (۱۳۷۸) *باغ بی برگی* (یادنامه مهدی اخوان ثالث (م. امید)). ویرایش ۲. تهران: انتشارات زمستان.
- ۲۱- کلیاشتورینا، و.ا.ب (۱۳۸۰) *تاریخ تحلیلی شعر نو*. تهران: نشر نگاه.
- ۲۲- مختاری، محمد (۱۳۷۱) *انسان در شعر معاصر*. تهران: انتشارات توس.
- ۲۳- نیما یوشیج (۱۳۸۳) *مجموعه کامل اشعار*. به اهتمام سیروس طاهباز. تهران: انتشارات نگاه.
- ۲۴- یزدانی، زینب (۱۳۷۸) *زن در شعر فارسی*. تهران: فردوس.
- ۲۵- یوسفی، غلامحسین (۱۳۷۳) *چشمه ی روشن*. تهران: علمی.